



## ۴ عزیزم کجایی دقیقا کجایی؟

راهنما داشتن هم چیز خوبی است.  
کاش پیرزن تا خود خود مقصد با من  
بود. اما حیف!

به ذهنم رسید زنگ بزنگ به میزبان گرامی و داد و هوار کنم  
که این آدرس چپ اندر قیچی که دادی اگر تا یک دقیقه دیگر پیدا نشود من عمرا برای  
چهارمین بار زیر این آفتاب خیابان پیمایی نمی کنم. دودوتا چهارتا که کردم من نیاز داشتم که  
بینم نش نه او... (خب حق بدهید. حتما قبول دارید آدم استرس که می گیرد، گیج که می شود  
هیچ، اعصابش هم به هم می ریزد)

اما آنقدر عصبانی بودم که تا الورا پشت تلفن ادا کرد، شروع کردم یک نفس به غرغرا!  
کلمه که کم آوردم بالحن دلنشینی گفت: «عزیزم آرام باش! چیزی نشده... یک ساعتی دیر کردی...  
آن خیابانی که هستی رامستقیم بیا و پیچ توی فلان خیابان...» او توضیح می داد و من پیش خودم  
گفتم عجب کاری کردم ها! اصلا اگر از اول با خودش حرف می زدم این همه استرس نداشتم.

## ۵ گمشده‌ای به نام آرامش

ما آخر نفهمیدیم حضرت آدم (ع) گندم میل کردند یا سیب؛ اما از همان روز که از مبدأ آرامش  
دور شدند و به قول پیرزن از تکیه‌گاه فاصله گرفتند و متوجه شدند روی زمین اند تا امروز،  
نسل اندر نسل در به در دنبال آرامش می گردیم و به هر مسیر و راهکاری چنگ می زنیم. از  
همان روز بود که تنها گمشده ما آرامش بود و هر چیزی که در آرزویش عمرمان تلف می شود  
هم یک ذره از آن رویای بزرگ...  
اما هر آدمی یک جور با این گمشده مواجه می شود...



## ۶ خیلی دور، خیلی نزدیک

برخی به غیب و مبدأ آرامش بی اعتماد و بلکه بی اعتقادند. نمی دانم مثال آن کوه نوردی  
که از ته دل خدا را صدامی زد، شنیده اید یا نه! بگذارید از اول برایتان بگویم: «کوهنوردی از  
ارتفاع به پایین پرت می شود و از قضا بین راه طنابش به جایی گیر می کند و بین زمین و هوا  
معلق می ماند. در این حالت از خدا کمک می خواهد و از عمق وجود فریاد می زند. ناگهان  
صدایی در ذهنش می شنود که به او می گوید به من اعتماد کن. طناب را ببر و خودت را رها  
کن. اما هر چه با خود کلنجر می رود پیشنهاد آن صدا برایش منطقی به نظر نمی رسد و  
ترجیح می دهد به طناب آویزان بماند تا شاید او را پیدا کنند.»  
تیر هفته بعد روزنامه‌ها این بود: «کوهنوردی تنها در فاصله نیم متری زمین در اثر سرما  
جان باخت»

پدر بزرگم همیشه می گفت فکر نکنی علم به وجود خدا کافی است ها... باید او را باور  
داشته باشی.

## ۷ برخورد نزدیک از نوع سوم

وسط بازار راه می رفت. غلام ساده‌ای بود که سال به سال کسی به او  
محل خاصی نمی گذاشت. پکھو دید کودکی از پشت بام یک خانه افتاد.  
سریع گفت: «بایست». کودک در هوا معلق ماند تا او برسد و بغلش کند.  
همه در شگفتی کار او بودند و گفتند تو که هستی که این توانایی را داری؟ گفت  
من کسی نیستم. از خدا خواستم و او حرفم را گوش کرد. گفتند خدا چرا حرف ما را گوش  
نمی کند؟ گفت من یک عمر حرف خدا را گوش کردم و به او ایمان دارم. چرا یک بار من از او  
چیزی بخواهم و گوش نکند؟!



## ۳ فرستاده

سر چرخاندم بلکه یک نفر را در آن خیابان خلوت پیدا کنم و آدرس را نشانم  
بدهم که چشمم خورد به یک پیرزن بانمک که با یک کیسه گوجه‌فرنگی از  
کنار دیوار آرام به سمت می آمد. با سرعت به سمتش رفتم و گفتم: حاج خانم، شما  
می دونید خیابان فلان کجاست؟  
گفت: خدا قسمتم نکرده!

من که در آن گیر و دار اصلا مغزم کار نمی کرد باخودم داشتم فکر می کردم  
منظورش چیست و واقعا چرا دارد مسخره می کند؛ که ادامه داد: مکه را  
می گویم. هنوز حاجیه نشدم ولی آدرسی که می گویی نزدیک خانه‌مان  
است. اما ادامه اش را باید خودت پیدا کنی.

کیسه گوجه‌فرنگی را با اصرار گرفتم و تا خانه‌شان همراهی اش کردم. آرام آرام  
که می رفتیم از آن حرف‌هایی زد که آدم یادش نمی رود و هزار بار هم با خودش تکرار  
می کند. گفت: معلومه نگران و ناآرومی...  
ما آدمای وقتی آرامش نداریم که از تکیه گاهمون جدا بشیم...



که از مبدأ آرامش دور هستم، باید به نقشه‌راهی که خودش معرفی کرده و راهنمایی که  
ست مراجعه کنم. یا هر وقت دلم گرفت می روم دور کعبه با او درد و دل می کنم. اما یک راه دیگر  
مسیر پیاده روی اربعین قرار گرفتم و دیدم نه کسی نقشه دارد و نه راهنمایی وجود دارد. با  
اما همین جمع مومنانه دلمان را قرص می کرد در این راه طولانی.